

بر آستانه دروازه لاشریک‌له

مریم سقلاطونی

سنگین و زخم‌خورده، روبه‌روی خودم ایستاده بودم؛ بر سنگلاخ‌های سرزمین مادری‌ام. صدای بال فرشته بود که می‌آمد؛ یکریز. و ستارگان که در جوارت حجره گرفته بودند؛ عاشقانه.

و درختان که در مقابلت زانو زده بودند؛ ناشکیب.

ای کوه!

ای بلند روشن از پروانه!

ای بلند عاشق!

و همه داستان‌همین بود...

پایرهنه و تاولناک

دل‌سوخته و عاشق

آمده بودم تا «جبل‌النور»

به هفتمین روز بعد از آغاز خلقت

بعد از آن لذت عاشقانه دینار

بر آستانه دروازه‌های لاشریک‌له...

ایستاده سوختم

ایستاده فرو ریختم

ایستاده ویران شدم

ایستاده در باران استغاثه و اشک.

تا تو را بوئیدم،

صدای بال فرشته بود که می‌آمد

اللهم رب النور العظیم

اللهم بلغ مولانا...



به خواب چنان دیدم که تو را ببايد كشتن

و ابراهيم بر كوه همی شد (رفت) تا مانده (خسته) شد؛ پس بنشست و پسر را پیش بنشانند و كارد از آستین بیرون آورد و سر پسر بر كنار نهاد و بگریست و پس گفت: «ای پدر! چه بودت و این كارد چیست؟» گفت: «ای پسر! من به خواب چنان دیدم كه تو را ببايد كشتن، بنگر تا چه بینی؟» پسر گفت: «آن چه فرمودند بكن ... كه مرا از صابران یابی اگر خدای بخواهد».

... ابراهيم سرش به كنار بگرفت و همی‌گریست. و پسرش همی‌گریست و آسمان‌ها و زمین‌ها و كوه‌ها و فرشتگان با او همی‌گریستند ... ابراهيم برخاست و دست و پای پسر بیست و پسر را بر دست راست بخوابانید و به دل تسلیم كرد ... كارد بر قفای كودك نهاد و نیرو كرد. پسر تیزی كارد نیافت. گفت: «ای پدر! چه بودت؟ چرا چندین تاخیر همی‌كنی؟» گفت: «ای پسر! عجب همی‌بینم از قضای خدای تعالی؛ این كارد برگشت و روی كند سوی تو آمد و تیزی سوی زیر»

خدای عزوجل جبریل را علیه‌السلام، بفرستاد تا كیشی (گوسفندی) از بهشت بیاورد ... بانگ كرد و گفت: «الله اكبر» [ابراهيم] سربگرد (سربلند كرد) جبرئیل را دید كه گوش كبش گرفته و همی آورد. دانست كه خدای عزوجل فرستاده.

تاریخ بلعمی (ابوعلی بلعمی)

در آینه غدیر

مژده زلال رحمت

توغدیر آرزوهایم

مٹ خنده‌های بارون

رو لبای خشك صحراس

یه حضور تازه با عشق

یه روایت از شكفتن

شعر سرشار كمال و

بايد از خدا شنفتن

توی این زلال جاری

نقش دریا رو ببینن

حالا ای قافله نور

راه فردا رو ببینن

این یه تصویره كه هستی

بايد اونو قاب بگیره

یه تجلی از حقیقت

توی آینه غدیره